

سفید پوستان بی فکر

مایکل مور

برگردان

افشین صالحی



انتشارات بديهه

تهران - ۱۳۸۴

مور، مایکل، ۱۹۵۴ - م
سفیدپوستان بی فکر / مایکل مور؛ برگردان افشین صالحی. - تهران: بدیهه، ۱۳۸۴.
۳۸۴ ص.

ISBN 964 - 6701 - 55 - 8

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. لطیفه های آمریکایی. ۲. ایالات متحده -- سیاست و حکومت، ۲۰۰۱ - م. --
لطیفه، هجو، طنز. ۳. ایالات متحده -- سیاست و حکومت، ۱۹۹۳ - ۲۰۰۱ م. -- لطیفه،
هجو، طنز. ۴. ایالات متحده -- اوضاع اجتماع، ۱۹۸۰ - م. -- لطیفه، هجو، طنز.
الف. صالحی، افشین، ۱۳۴۸ - ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: سفیدپوستان احمق.
۷ ص ۸ / م ۹۰۲ E ۹۷۳ / ۹۳۱
۱۳۸۴
کتابخانه ملی ایران
م ۸۴ - ۱۵۱۲۶



انتشارات بدیهه

خیابان دانشگاه - کوچه میرزا - شماره ۶ - تلفن ۶۶۴۰۵۲۴۲

سفیدپوستان بی فکر

مایکل مور

برگردان: افشین صالحی

چاپ اول: تهران - ۱۳۸۴

تیراژ: ۴۰۰۰ نسخه

چاپخانه فراین

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۸ - ۵۵ - ۶۷۰۱ - ۹۶۴ - 964 - 6701 - 55 - 8

۵۰۰۰ تومان

تعجب آور است که من پیروز شدم. من بر علیه آرامش، خوشبختی
و وظیفه شناسی عمل می کنم.

- جورج و. بوش، ۱۴ ژوئن ۲۰۰۱

در حال صحبت با گوران پرسون^۱ نخست وزیر سوئد، بی خبر از آنکه دوربین برنامه ی
زنده ی تلویزیونی هنوز روشن است.

1- Goran Persson

مقدمه

این نسخه‌ی سفیدپوستان احمق برای انگلیسی زبان‌های دنیای خارج از امریکای شمالی چاپ شده است، قاره‌ای که پهنه‌ی وسیعی از آن در اشغال احمق‌ها و پولدارهای حال به هم زن است.

این کتاب در ابتدا برای امریکایی‌ها و کانادایی‌ها نوشته شده بود (خوب، راستش فقط برای امریکایی‌ها، کانادایی‌ها در برابر شیاطین امریکایی بسیار باهوش و متین هستند - آنان فقط این کتاب را خریده‌اند تا من خوشام بیاید چون می‌دانند که دوست‌شان دارم).

من سفیدپوستان احمق را ماه‌ها پیش از ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نوشته‌ام. پنجاه هزار نسخه‌ی اول آن عصر ۱۰ سپتامبر از زیر چاپ بیرون آمد. نیازی به گفتن نیست که تا روز بعد نشد کتابها را طبق برنامه‌ریزی قبلی به کتابفروشی‌ها عرضه کنیم.

از ریگان بوکز^۱، ناشر، که بخشی از هارپر کولینس^۲ است خواستم اگر می‌شود بخش کتاب را چند هفته به تأخیر بیندازیم. به عنوان کسی که ساکن مانهاتان بودم، در آن زمان نمی‌خواستم برای کتاب‌ام دوره بیفتم. مدیر انتشارات موافقت کرد - درست زمانی که صدای آژیر

خطر در دفتر اصلی آنان قطع شد. گفت: «باید بروم. الان ساختمان را خراب می‌کنند.» آخرین جمله‌اش این بود: «چند هفته‌ی دیگه با تو تماس می‌گیریم.»

خوب، بعد از آن هیچ بمب دیگری انداخته نشد و چند هفته گذشت. هیچ خبری از آنان نشد، به همین دلیل من خودم با ریگان بوکز / هارپر کولینس تماس گرفتم و از آنان پرسیدم پنجاه هزار نسخه‌ی کتاب‌ام (که حالا در یک انبار در اسکرانتون^۱ در پنسیلوانیا هستند) چه زمانی پخش می‌شود. آنچه من شنیدم چیزی نبود که انتظار داشتم در یک کشور آزاد بشنوم:

«ما نمی‌توانیم کتاب را همان طور که نوشته شده پخش کنیم. اوضاع سیاسی کشور تغییر کرده است. ازت می‌خواهیم پنجاه درصد کتاب را بازنویسی کنی... تندی‌هایی را که نسبت به بوش کرده‌ای حذف کنی و کل کتاب را تعدیل کنی. برای چاپ مجدد آن کتاب باید صد هزار دلار به ما بدهی.» او پیشنهاد کرد فصل «جورج عزیز» را بکل حذف کنم و فصل «شیر برنجه‌ها را بکشید» را تغییر دهم. «مایک، سفیدپوستها تازه همین الان که مسأله‌ساز نشده‌اند.» پاسخ دادم: «سفیدپوستها همیشه مسأله‌ساز هستند.» او گفت دوست ندارد به انتخابات ریاست جمهوری سال ۲۰۰۰ «کودتا» اطلاق کنم، چرا که دست کم از ۱۱ سپتامبر، آقای بوش «کارش را بخوبی» انجام داده است. او با گفتن اینکه «ما در ریگان بوکز یکی از ۹ تا ۱۱ ناشر برتر هستیم - چند کتاب درباره‌ی فهرمانهای برجهای دو قلو در دست داریم و قرار است اتوبیوگرافی رئیس کل اداره‌ی پلیس، و کتاب مصور

تراژدی‌ها را چاپ کنیم. کتاب شما دیگر به درد خط‌مشی جدید ما نمی‌خورد.» جمله‌اش را تمام کرد.

پرسیدم آیا این دستورها «از بالا» می‌رسد یا نه - منظورم صاحب نیوز کورپ^۱ بود که مالک هارپر کولینس هم بود: آقای راپرت مردوخ^۲ - هیچ کس جواب‌ام را نداد.

به همین دلیل تصمیم گرفتم پاسخ آنان را بدهم: «من خیال ندارم حتی پنجاه درصد از یک کلمه از این کتاب را هم تغییر بدهم. من نمی‌توانم آنچه را شما به من می‌گویید باور کنم. شما قبلاً این کتاب را پذیرفته بودید و آن را چاپ کردید! حالا ترسیده‌اید - یا بدتر از آن، سعی می‌کنید مرا سانسور کنید تا با اوضاع سیاسی هماهنگ باشید. شما در زمانی که ما قصد داریم برای آزادی خودمان مبارزه کنیم، در وطن خودمان، در اینجا، آزادی‌مان را محدود می‌کنید؟ نباید زمانی که ما می‌خواهیم آزادی‌هایمان را گسترش بدهیم، این برخورد را می‌کردید. مهم نیست چقدر به ملل دیگر حمله کردیم، آیا آخرین کاری که خیال داریم انجام بدهیم این است که آزادی بیان و عمل مردم را بگیریم؟»

بله، تلخ است - اما حقیقتی است که مرا بسیار ترساند. بسیاری از مردم به من گفتند که بهتر است خونسردی‌ام را حفظ کنم، گفتند باید راهی برای مصالحه پیدا کنم وگرنه هیچ وقت یک جلد از کتاب‌ام را در قفسه‌ی کتابفروشی‌ها نمی‌بینم. به همین دلیل نامه‌ای به ناشر نوشتم و سعی کردم کمی خوشحال باشم، پیشنهاد دادم که یک سری چرندیات جدید بنویسم و قول دادم که در کتاب کند و کاو کنم و

مطمئن شوم که هیچ چیزی در آن نباشد که حساسیت کسانی را برانگیزد که عزیزان شان را در حادثه‌ی ۱۱ سپتامبر از دست داده‌اند. سعی کردم بدانم تعبیر آنان از وطن پرستی واقعی چیست - ایستادگی تا زمانی که تمام نظرها شنیده شود - و به آنان گفتم چقدر مطمئن بودم آنان تنها کسانی هستند که این کتاب را به این دلیل چاپ کرده بودند که از عواقب آن نمی‌ترسیدند.

به این نتیجه رسیدم که باید «مرده‌شور» دنیای نشر را برد. آنان یک بازنویسی کلی می‌خواستند، قصد نداشتند نظرشان را درباره‌ی سانسور بخش عمده‌ای از کتاب تغییر بدهند، و، بله، آنان یک چک ۱۰۰۰۰۰ دلاری از من می‌خواستند تا آقای مردوخ جسارت به خرج دهد.

این روند نزدیک به دو ماه ادامه یافت. سعی کردم با مدیر ریگان بوکز، جودیت^۱ ریگان، صحبت کنم، اما او به تماس‌های ام پاسخ نداد. من در نیوز کورپ با بیش از یک نفر صحبت کردم. از ۱۱ سپتامبر، خانم ریگان اغلب روزهای اش را در شبکه‌ی فاکس نیوز می‌گذراند، شبکه‌ای که در آن آخر هفته‌ها یک برنامه‌ی تلویزیونی شب‌هنگام دارد، شاید بدترین مناظره‌ای که در تلویزیون‌های امریکا نمایش داده می‌شود.

منابع خبری داخلی نیوز کورپ از من بسیار صحبت کردند. چیزهایی درباره‌ی تحریم قریب‌الوقوع من می‌گفتند، اما قانون انگلیس به من اجازه نداد آن چیزها را در این نسخه‌ی انگلیسی کتاب بیاورم. (هی، صاحبان سابق امریکا و بسیاری از جاهای دیگر - درست است،

شما بریتانیایی‌ها! یک قانون اساسی لعنتی در مورد حقوق انسانها تهیه کنید، که متمم اول هم داشته باشد (در مورد آزادی بیان و آزادی مطبوعات)، باشد؟ یا ما گنا کار تا^۱ در هزاره‌ی قبل خوب شروع کردید. و این تنها چیزی است که راغب هستید نوشته شود!

کتاب مرا چاپ کنید! مرا از تیغ سانسور نجات دهید!! سی مون^۲ - بهتر است تو این کار را بکنی! شما انگلیسی‌ها به ما زبانی شیوا دادید، همه جا جاده ساختید، و ما هنوز در امریکا، هر روز مشغول تماشای برنامه‌های بنی هیل^۳ هستیم. حداقل کاری که می‌توانید انجام بدهید این است که به یک نویسنده اجازه دهید آنچه را در ذهن دارد، بنویسد و به جای آنکه برای فرار از دیکتاتوری فردی به جهان رایانه‌ای پناه ببرد، به شهروندان بریتانیایی رجوع کند. (www.michaelmoore.com) به این سایت بروید تا متوجه چیزهایی شوید که نمی‌توانم در این صفحه بیاورم.)

غروب ۳۰ نوامبر سال ۲۰۰۱، حول و حوش ساعت ۸:۰۰ بعد از ظهر، از هارپر کولینس به‌ام تلفن شد. ویراستارم به‌ام گفت: «انگار هیچ‌کس تغییر موضع نمی‌دهد. تو سر حرف خودت هستی، آنان هم تغییر عقیده نمی‌دهند. این کتاب با این وضع بیرون نمی‌آید.» به او گفتم کتاب‌ام را به ناشر دیگری می‌دهم.

1- عهدنامه‌ای که در سال ۱۲۱۵ میلادی به امضای شاه جان رسید و به Magna Carta -
موجب آن دربار تضمین می‌کرد از دخالت در امور کلیسا خودداری کند.

2- C'mon

3- Benny Hill کمدین مشهور انگلیسی که در دهه ۸۰ محبوبیت فراوان داشت

او گفت: «نمی‌توانی این کار را بکنی. قراردادت را بخوان. به مدت یک سال حقوق این کتاب منحصراً در اختیار ما است.»

«خوب، پس اگر کتاب پخش نمی‌شود، با پنجاه هزار نسخه‌ای که توی انباری هست چه می‌کنید؟»

او گفت: «خوب، گمان می‌کنم خمیرش بکنند.»

خمیرش کنند؟ از بین ببرندش؟ احساس کردم ناخوش شدم. آن شب نتوانستم بخوابم. چه بلایی داشت سرم می‌آمد؟ سعی کردم خودم را دل‌داری بدهم. زود به هم‌سرم گفتم: «هی، باید به جنبه‌ی روشن قضیه نگاه کنیم. دست کم این موضوع نشان می‌دهد ما چقدر در بیان دیدگاه‌هامان پیش رفته‌ایم - حالا حتی زورگوها هم به فکر بازیافت افتاده‌اند!»

تلاش غیر موجهی بود برای فکر نکردن در این باره که کشورم چقدر از آزادی فاصله گرفته است. همه می‌دانستیم - و هنوز هم می‌دانیم - که نمی‌توانیم اعتراف کنیم ما اکنون در یک سرزمین پلیسی نوظهور هستیم که سابقاً ایالات متحد آمریکا نامیده می‌شد، جایی که به تفکر پلیسی مورد نظر اورول^۱ نیازی ندارد، چون ما یک چیز بهتر از آن داریم - پلیس رسمی. در مدتی که دولت دنبال کسانی می‌گشت که شبیه عربها بودند و آنان را ماهها یا سالها بدون هیچ اتهامی به زندان می‌انداخت، گروه حاکم کار کثیف تحمیق و سرکوب توده‌ی مردم را به عهده داشت.

و بنابراین من تصور کردم همه چیز برای من، برای کتاب‌ام، برای کشور تمام شده - تا اینکه صبح روز بعد، ۱ دسامبر ۲۰۰۱ از خواب

۱- جورج اورول نویسنده‌ی آثار ماندگاری مانند قلعه‌ی حیوانات و ۱۹۸۴.

برخاستم. اول دسامبر در امریکا می‌بایست تعطیل رسمی باشد، چون در چنین روزی در سال ۱۹۵۵ یک زن خیاط در مونتگومری^۱ در آلاباما از نشستن در قسمت عقب اتوبوس خودداری کرد. قانون می‌گفت که او به دلیل سیاهپوست بودن باید در انتهای اتوبوس بنشیند. رفتار جسورانه‌ی استثنایی او ملت را به خود آورد و انقلابی آغاز شد.

این زن، رزا پارکز^۲، که در ایالت زادگاه من در میشیگان زندگی می‌کند، یادآور این مهم است که تغییرات بزرگ زمانی در جامعه رخ می‌دهد که یکی دو نفر آگاهانه عمل کنند.

به هر ترتیب اول دسامبر سال ۲۰۰۱ بود. به خردم که آدم بیرون عوارضی نیوجرسی بودم؛ در اتفاقی با حضور حدود صد نفر از کسانی که به آنان قول داده بودم بروم و در جلسه‌ی سالیانه‌ی انجمن شهروندان آنان صحبت کنم. وقتی پشت تریبون رفتم، به آنانی که جمع شده بودند گفتم که شب قبل اصلاً احساس این را نداشتم که امروز می‌خواهم سخنرانی کنم. تمام ماجرای شب گذشته را برای آنان تعریف کردم و گفتم که نتوانستم بخوابم. گفتم الان فکر می‌کنم که هیچ کس هیچ وقت نمی‌تواند آن کلماتی - کلماتی! را که نوشته بودم، بخواند. از آنان پرسیدم اگر تمایل دارند دو فصل از کتاب‌ام را برای شان بخوانم - چون آنان احتمالاً تنها کسانی خواهند بود که از اثر من به نام «سفیدپوستان احمق» چیزی می‌شنوند.

تمام حضار با شور و اشتیاق سر تکان دادند. انگار فرصتی به آنان داده شده بود تا چیزی را که از شنیدن آن محروم بودند، بشنوند.

بنابراین جلو رفتم و دو فصل خطرناک و تهدیدآمیز «جورج عزیز» و «شیر برنجه‌ها را بکشید» را خواندم. بگرمی مرا تشویق کردند و از من خواستند چند جلد از کتاب‌ام را برای‌شان امضا کنم. پرسیدم: «کدام کتاب را؟»

خانمی پاسخ داد: «اولین کتاب‌تان را.»

گفتم: «حتماً.» و نشستم تا کتابها را امضا کنم. نه کتابی را که در سال ۲۰۰۱ نوشته بودم، بلکه کتابی را که نزدیک به پنج سال قبل نوشته بودم. در حالی که امضای خود را یکی پس از دیگری در آن کتابها کپی می‌کردم، به این فکر افتادم که چه می‌شد اگر الان کتاب جدیدم را امضا می‌کردم. اگر در مقابل آنان کوتاه آمده بودم... اگر...

وقتی کارم تمام شد با عجله از ساختمان خارج شدم چون نمی‌خواستم این افراد گریه‌ی من... مایکل مور گنده‌ی بد شجاع را ببینند! از همان بزرگراه برگشتم، با دیدن آسمان شهر اشک‌های‌ام را پاک کردم. فکر کردم دست کم هنوز زنده‌ام، مثل آن مأموران آتش‌نشانی که در ساختمان‌ام زندگی می‌کردند یا تهیه‌کننده‌ای که در ماه آوریل با او کار می‌کردم، در یازدهم سپتامبر، در آن هواپیما نبودم که به جنوب برج مرکز تجارت جهانی برخورد کرد. بله، من هنوز زنده‌ام.

و پس از آن اتفاق معجزه‌آسایی رخ داد. در اول دسامبر در انتهای اتاقی که در آن صحبت می‌کردم، دور از چشم من زنی نشسته بوده که شرح حال مرا می‌شنود و تصمیم می‌گیرد کاری در این باره بکند. او

یک کتابدار اهل انگل وود^۱، نیوجرسی بود و نام‌اش آن اسپارانس^۲ بود. او به خانه می‌رود و به اینترنت وصل می‌شود. نامه‌ای به دوستان کتابدار خود می‌نویسد و آن را برای چند سایتی که به مسائل کتابداران پیشرو اختصاص دارد، ارسال می‌کند. به آنان می‌گوید هارپر کولینس چه خیالی دارد. او مرا سرزنش کرد (به سبک کتابدارهای واقعی!) که نمی‌بایست در برابر این موضوع ساکت می‌نشستم، که سکوت من شایسته نبوده است، چون این وضعیت فراگیر سانسور و اختناق فقط منحصر به من نیست. این اوضاع بر همه اثر می‌گذارد. ایالات متحد جدید. عرق میهن پرستانه اکنون برای کتابدارها امتناع کردن از هرگونه درخواست پلیس را ممنوع کرده است، چون می‌خواهند بدانند هر کسی چه چیزی می‌خواند. اگر کتابدارها حتی برای راهنمایی با وکیلی تماس بگیرند آنان را به زندان می‌اندازند! آن اسپارانس از همه خواست که به هارپر کولینس یادداشتی بنویسند و از آنان بخواهند کتاب مایکل مور را پخش کنند.

و این کاری بود که صدها یا هزاران نفر انجام دادند. من اصلاً از این اتفاق خبر نداشتم. تا زمانی که از هارپر کولینس به‌ام تلفن شد. از آن سوی خط پرسیده شد: «به کتابدارها چی گفتی؟»
مات‌ام برده بود که راجع به چه چیزی صحبت می‌کند، پرسیدم:
«در مورد چی صحبت می‌کنی؟»

«تو به نیوجرسی رفته بودی و همه چیز را به کتابدارها گفتی!»
«در نیوجرسی هیچ کتابداری نبود. از کجا می‌دانید که من به کسی چیزی گفته‌ام یا نه؟»

«از توی اینترنت فهمیدیم. بعضی از کتابدارها تمام ماجرا را می‌دانند. و حالا هم کلی ای - میل تنفرآمیز از کتابدارها به دست ما رسیده است!»

فکر کردم، هووم، کتابدارها قطعاً یک گروه تروریستی هستند که دل هیچ کس نمی‌خواهد همه چیز را به هم بریزند.

با دستپاچگی گفتم: «متأسف‌ام، من همه جا را واری کرده‌ام که مطمئن بشوم هیچ روزنامه‌نگاری آنجا نباشد.»

«خوب، الان همه از موضوع باخبر شده‌اند. از پابلیشرز ویکلی^۱ چند تا تلفن به‌ام شده.»

پ و^۲ چند روز بعد ادعا کرد که ویراستار من گفته در حقیقت، من کتاب را بازنویسی می‌کنم (او بعداً اظهار کرد که چنین چیزی نگفته بوده است). پس از ماه‌ها سکوت در برابر مطبوعات امیدوار بودم که بتوانم با آرامش این بحران را از سر بگذرانم، به پ و تمام حقیقت را درباره‌ی وضعیت شکنجه‌آوری که در آن بودم و اینکه ۵۰۰۰۰ نسخه از کتاب‌ام را در اسکرانتون گروگان نگه داشته‌اند، گفتم. خبرنگار درباره‌ی آن کتابدار اهل نیوجرسی که در آن اتاق بوده برای‌ام توضیح داد.

گفتم: «من هرگز این زن را ندیده‌ام، اما هرکسی که هست می‌خواهم از او تشکر کنم.»

هفته‌ی بعد، پس از آنکه به جلسه‌ای شرم‌آور در هارپر کولینز حضور شدم - که دوباره مرا تهدید کردند که این کتاب را به آن شکل که نوشته شده و «با طرح روی جلد و عنوان‌اش، نمی‌توان پخش کرد» - از

کارگزارم تلفنی به ام شد که به ام گفت کتاب ام بدون اینکه یک کلمه اش تغییر کند یا حذف شود، پخش می شود.

مسلماً ناشر دست دست کرده بود تا همه چیز در معرض دید عموم قرار بگیرد و طوری به نظر بیاید که آنان جرح و تعدیل های خود را انجام داده اند. کتابدارهای لعنتی! خدا را بابت آفرینش آن کتابدارها شکر می کنم! البته تعجبی ندارد که کتابدارها این ماجرا را رهبری کردند. اغلب مردم تصور می کنند صدا از این افراد در نمی آید و فقط بلندند بگویند: «هیس س س س!» حالا متقاعد شده ام که «هیس» فقط صدای نیرومندی است که وقتی کتابدارها می نشینند و نقشه ی انقلاب را می کشند به گوش مردم می رسد. دستمزد کمی به آنان می دهند، مزایای آنان مستمراً کاهش می یابد، هزینه ی مربوط به کتابخانه ها اولین هزینه ای بود که کاهش یافت و آنان وقت شان را به مرمت کتابهای چهل سال پیش می گذرانند که قفسه هاشان را پر کنند. معلوم است که یک کتابدار می بایست به داد من می رسید! و یک بار دیگر به من ثابت شد که آدمها چقدر با یکدیگر فرق دارند.

اگرچه، ناشر ناراضی تصمیم خود را گرفته بود: این کتاب باید به درک واصل شود، از هر راهی که شده، چه با وجود کتابدارها چه بدون آنان. آنان دستور دادند که نباید تجدید چاپ شود و به ام گفتند که در روزنامه نمی توانم آگهی بدهم و «تور کتاب» را هم که مشتمل بر سه شهر بود نمی توانم برگزار کنم. (سه تا و نصفی، اگر شهری را که آدم خودش هم در آن زندگی می کند، حساب کنیم). ریج وود^۱، نیوجرسی (زادگاه یکی از اعضای جمهوری خواه کنگره که در یک برنامه ی

تلویزیونی به نام «حقیقت اعجاب‌انگیز» به او توپیده بودم؛ او یکی از کسانی بود که نخود آتش انتخابات ۲۰۰۰ شده بود)، آرلینگتون، ویرجینیا (مقر پنتاگون) و دنور. پرسیدم آیا صفحه‌ی «چگونه نویسنده‌ی کتاب را بکشیم» را از توی کتاب در آورده‌اند یا نه. سرانجام در حالی که روز پخش کتاب نزدیک می‌شد، هارپر کولینس اخطار داد که حق ندارم در هیچ یک از برنامه‌های تلویزیونی حاضر شوم. بنابراین در رادیو یا تلویزیون اسمی از کتاب برده نمی‌شد و خبردار شدم که یکی از کتابفروشی‌های زنجیره‌ای گفته بوده است که آنان «بنا به دلایل امنیتی» در هیچ یک از فروشگاه‌هایشان این کتاب را نمی‌پذیرند.

به نظر می‌رسید کتاب دچار مرگ زودرس شده که من تصمیم گرفتم به اینترنت بروم و درباره‌ی آنچه دچارش شده بودم نامه‌ای به تمام نشانیهای موجود در صندوق ام بفرستم. نوشتم که، در این اوضاع پلیسی جدید، چطور واژه‌ها را به اندازه‌ی یک تروریست خطرناک تلقی می‌کنند. از مردم خواهش کردم که کتاب را بخرند و نگذارند این کلمات نخوانده باقی بماند.

پنجاه هزار نسخه‌ی اول در عرض چند ساعت فروخته شد. تا روز بعد سفیدپوستان احمق در فهرست پرفروش‌ترین کتابهای آمازون دات کام^۱ رتبه‌ی اول را به خود اختصاص داد. هارپر کولینس شوکه شده بود. چطور چنین چیزی ممکن است؟ با این وجود آنان به‌ام گفتند که کتاب من «کمتر مورد توجه امریکاییان» بوده است. تا روز پنجم، کتاب‌ام زیر چاپ نهم قرار گرفته بود. ناشر نتوانسته

بود جلوی تقاضای مردم ایستادگی کند. کتاب‌ام پرفروش‌ترین کتاب در فهرست پرفروش‌های نیویورک تایمز و دیگر فهرست‌های پرفروش کشور قرار گرفت. ماه‌ها طول کشید تا هر کسی که وارد کتابفروشی می‌شود مطمئن باشد یک نسخه از آن کتاب را پیدا می‌کند.

سفیدپوستان احمق در ماه پنجم خود، در حالی که من دارم این مقدمه را می‌نویسم، پرفروش‌ترین کتاب است و هنوز هم در فهرست این هفته‌ی نیویورک تایمز پرفروش‌ترین کتاب است. هنوز هم برای این کتاب کوچک‌ترین آگهی داده نشده است و من فقط در دو برنامه‌ی تلویزیونی سراسری ظاهر شدم - یکی از آنها حول و حوش ساعت ۱:۰۰ صبح و دیگری ۷:۰۰ صبح پخش می‌شد.

همین. اما این روند ذره‌ای اهمیت نداشت. عموم مردم امریکا که فقط پای تلویزیون می‌نشینند آن قدر ابله هستند که اصلاً کتاب نمی‌خوانند و من هیچ‌کسی را غیر از جورج و. بوش ندارم که بابت این کار از او تشکر کنم. این کتاب، در سال جاری بیشتر از هر کتاب غیر داستانی دیگر فروش داشته است. آخرین باری که آمار فروش کتاب را بازبینی کردم زیر چاپ بیست و پنجم بود. شهروندان انگلیسی زبان عزیز، با تمام این حرف‌ها برای ما امریکایی‌ها جای امیدواری هست.

آنچه مرا خوشحال می‌کند که بالاخره کتاب‌ام یک نوبت در خارج از امریکا چاپ شد این است که از تمام ای - میل‌هایی که از لندن تا لیورپول^۱، از گالوی^۲ تا پرت^۳ دریافت کرده‌ام فهمیده‌ام که مسلماً نعمت وجود سفیدپوستان احمق فقط در انحصار کشور ما نیست. پس از آنکه این کتاب در کانادا پرفروش‌ترین کتاب شد (و هنوز هم بعد از

چهار ماه پرفروش‌ترین کتاب است)، کلی ای - میل از کانادایی‌ها درباره‌ی حرامزاده‌های بی‌شرفی که ملت آنان را به تباهی کشانده بودند، دریافت کردم؛ از نخست وزیر بر ما مگوزید گرفته تا کسی که تقریباً صاحب تمام رسانه‌های اصلی است، صاحب شبکه‌های تلویزیونی است و ۱۲۰ روزنامه در کشور منتشر می‌کند. بله، کانادایی‌ها به آسانی می‌توانند با کتاب من رابطه برقرار کنند.

اما سپس اتفاق عجیبی رخ داد. یک روز همسرم مرا صدا زد تا کنار کامپیوترش بروم و گفت: «این را ببین». به سایت Amazon.co.uk رفتم. در آنجا نوشته بود سفیدپوستان احمق پرفروش‌ترین کتاب انگلستان. چطور چنین چیزی ممکن بود؟ این کتاب هنوز حتی برای فروش هم به آنجا نرفته بود. در انگلستان کسی نمی‌توانست آن را بخرد. (خواهش اول و مکرر من از هارپر کولینس این بود که یک نوبت در انگلستان چاپ شود که همان ابتدا و پیوسته پاسخ «نه» شنیدم.) بریتانیایی‌ها و ایرلندی‌ها هزاران کتاب صادر شده به آنجا را با قیمت‌های گزاف خریده بودند. دوزاری‌ام افتاد که پوندهای بیشماری به جیب ریگان بوکز / هارپر کولینس می‌رفته که باعث می‌شده چاپ آن سرعت در امریکا بالا برود و آن را با قیمت‌های بیشتر با کشتی به بریتانیا صادر می‌کردند. در عرض یک هفته، کتاب، پرفروش‌ترین کتاب در فهرست ساندی تایمز شد.

خوب، حالا من از شر دستگاه مردوخ خلاص شدم و افراد خوب پنگوئن بوکز در انگلستان به کمک‌ام آمدند و به پیشنهاد آنان نسخه‌ی جلد شمیز این کتاب چاپ شد. نامه‌ی آنان به من یکی از سخاوتمندانه‌ترین و قدرتمندترین نامه‌هایی بود که نشانه‌ی تعهد آنان به کار من بود. من تا به حال چنین چیزی ندیده بودم و از حمایت آنان

بسیار سپاسگزارم.

این، اولین باری نیست که من در بیرون از امریکا مخاطبانی پیدا کرده‌ام. BBC پیشنهاد داد که اولین سریال تلویزیونی‌ام، ملت تلویزیونی^۱ را پس از آنکه از سوی NBC امریکا رد شده بود، بسازد. وقتی مهر تأیید BBC بر روی آن خورد، NBC به این نتیجه رسید که اشتباه کرده بوده است و برنامه‌ام را در تلویزیون امریکا پخش کرد. سپس BBC تهیه‌کنندگی فیلم مستندم را، *The Big One* به عهده گرفت. شبکه چهار انگلستان تهیه‌ی اولین بخش از سریال بعدی یعنی حقیقت اعجاب‌انگیز، را به عهده گرفت و شریک کانادایی آنان، سالتر استریت فیلمز^۲، تهیه‌ی فیلم آینده‌ام، بولینگ برای کلمباین^۳، را بر عهده گرفت. برای من هم جای خوشحالی دارد و هم نارضایتی که آنان تهیه‌ی کاری را بر عهده می‌گیرند که وضعیت امریکا را بررسی می‌کند، اما من باید برای تهیه‌ی پول امریکا را ترک کنم تا حاصل آن کار را در اختیار عموم مردم امریکا قرار دهم.

مسلماً برای یافتن سفیدپوستهای احمق در امریکا نیاز به کند و کاو زیاد نیست. اما به همان اندازه که از شما مردم کشورهای دیگر سپاسگزارم که مرا از این وضع نجات دادید، بی‌انصافی است اگر ادعا کنم انحصار «سفیدپوستان احمق» در اختیار ملت ماست. در این مملکت کلی از این جک و جانورها یافت می‌شوند که در گوشه و کنار سرزمینی که پدران من به آن می‌گفتند «وطن»، پراکنده‌اند.

1- Tv Nation

2- Salter Street Films

3- Bowling for columbine این فیلم در مراسم اسکار ۲۰۰۳ جایزه‌ی بهترین فیلم

در انگلستان، به نظر می‌رسد در سالهای اخیر تمام توجه‌ها معطوف به هیولای جنون‌گاو شده است که با اندکی توجه یا بدون هیچ توجهی به جنون انسانی تبدیل شده است! فقط برای اینکه شما گوشت انسان مبتلا به این بیماری را نمی‌خورید دلیل نمی‌شود از موارد امنیتی جدی غافل باشید. سیاستمداران و مدیران شرکتهای انگلیسی رَم کرده‌اند و دارند سعی می‌کنند به پای ایالات متحد برسند و به دنیا نشان بدهند که سفیدپوستهای احمق انگلیس می‌توانند از بهترین احمق‌هایی که امریکا تولید می‌کند، جلو بزنند. فقط لازم است سامانه‌ی فطارها را در انگلیس در نظر بگیرید تا ببینید دنبال کردن روش امریکایی کجا بقیه‌ی شما را خواهد گرفت. (این مورد، ماهیت خصوصی‌سازی دوره‌ی اخیر را که بخوبی صورت گرفته بر ملا می‌کند.)

هیچ چیزی غم‌انگیزتر از این نیست که ببینیم سران کشورهای دیگر سعی می‌کنند از سران کشور ما تقلید کنند. امریکا تصمیم می‌گیرد بعضی از کشورها را بمباران کند و رهبر کشور شما [انگلستان] هم به آن ملحق می‌شود. ما به رسانه‌های گروهی مزخرف دل بسته‌ایم و رسانه‌های خبری شما فوراً از آنها تقلید می‌کنند. ما تصمیم گرفتیم که میزان رفاه افراد فقیرمان را کاهش دهیم و شما هم نتوانستید صبر کنید و خدمات اجتماعی بسیاری را که دهه‌ها سر جای‌اش بود، قطع کردید که این آخری از همه بیشتر شوکه‌ام کرد. اعتقاد دارم اینکه ببینید در کشورتان شروع به له کردن کسانی می‌کنند که رفاه کمتری دارند و زندگی را برای آنان بسیار سخت‌تر می‌کنند، باعث روشن شدن شما خواهد شد. اگر به آمار ماهانه‌ی تیراندازی‌هایی که امریکایی‌ها در مدارس و محل کار می‌کنند، نگاهی بیندازید، اگر تصور

می‌کنید افزایش میزان کودک آزاری که در برخی شهرهای ما بیشتر و بدتر از نایروبی^۱ است نشانه‌ی پیشرفت است، اگر دوست دارید در دنیایی زندگی کنید که آزادی‌های مدنی در آن محدود شده، فقط دنباله‌روی راه ما باشید. کار شما صرفاً با تبدیل شدن به نسخه‌ی بدل امریکا خاتمه می‌پذیرد. از شما دعوت می‌شود به تلاشهای ما ملحق شوید تا فقر را در همه‌ی کشورها ریشه کن کنیم، در آن صورت همگی می‌توانیم واقعاً کفشهای کتانی ارزان قیمت بپوشیم! چطور می‌شود این کار را کرد؟!

خوب، شاید شما بتوانید. شاید هنوز برای شما امیدی باشد. شاید برای ما خیلی دیر شده باشد. نمی‌دانم. این کتاب برای شما تهیه شده تا به طریقی به امریکا نگاه بیندازید که به طور معمول حتی در رسانه‌های گروهی شما این چنین ارائه نشده است. این کتاب را به مثابه‌ی آینه‌ای در نظر بگیرید که آنچه را اکنون در کشور شما رخ می‌دهد نشان می‌دهد. آن را هشدارِی تلقی کنید که شما را از آنچه هنوز به وقوع نپیوسته است آگاه می‌کند. وقتی خواندن کتاب را به پایان رساندید، آن را زمین بگذارید و تمام سفیدپوستان احمق را در هر مقامی که هستند، قلع و قمع کنید. فقط شما نیستید که احساس خوبی دارید، شاید قطارها دوباره بموقع به حرکت در بیایند.

مایکل مور

ژوئیه / ۲۰۰۲